

در خوشاب

در جواب مثنوی قار دوشاب

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوانی در کتاب مولوی | بشنو از تنبور قصور خوبی
بین چه دستان سرائی میکند | ناله آن رحدانی میکند
که من آن تنبور خوش آوازم | پر ز باد نغمهای تازه ام
کامده نالان به تبریز از خویم | جمله مغزم گرچه در ظاهر نیم
عامه کو بینند از مغز تهی | غافلند از بارهای فرهی
من ز تنبور شبان لاغیم | عندلیب گلشن خان باغیم
بر لب نهر قوتور بوره ام | آب از آن عین مصفا خورده ام
از وطن چندیست دور افتادهام | سر بصحرا بیابان داده ام
هر زمان کز اصل خود یاد آمدم | سینه از تنگی بفریاد آمدم

صوت هر جنبنده از وحش و طیور
دمبدم میاید از من در ظهور

که چو هدهد بانک بو بو میکنم | که چو دیکان قوقولی قو میکنم
که بسان فاخته کوکو زنم | که کبوتر وار هوا هو زنم
که بغاق و غاق بر دیوار باغ | دم بجنبانم بمانند کلاغ
گاه چون لقلاق طق طق میکنم | طق وطق باچانه لق میکنم
که چو گربه هر طرف مو مو زنم | جفت خود را جویم و مرنو زنم

که

که چو کبکان سحر که قهقهه — بکشند از بر که شش چهچهه

گاه چون قمری باغ قوقو کنم — گه چو کوکو صوصری صرصر کنم

ای دریغا آن مقام دلکشم — که من از یادش سراپا آتشم

می‌جهیدم در میان بوستان — در اهتزاز باد خوش با دوستان

ناگهان تنوری تیشه بدست — آمد و در زیر پای من نشست

تیشه بر پای من زد بی‌صدا — کرد از یاران دمسازم جدا

بند تا بند من از هم دور کرد — بال و دم کند مرا تنور کرد

سیخهای آتشینم دمبدم — برد از هر سو فرو در اشکم

پس من از آن سیخها نالان شدم — سوی خرگاه قرشمالان شدم

که به عرس و گاه در بزم رنود — کردم از هنگ طرب ساز و سرود

مدتی همرنگ درویشان شدم — نغمه‌خوان حلقهٔ ایشان شدم

چند گاهی با شبانان در رمه — کردم از درد جدائی زمزمه

بسکه کرد انگشت هر کس مرا — عاقبت کردند ملا خور مرا

پس شدم تنبوره ملا کری — شد مرا قصور خوبی مشتری

مایه خسرانم آخر سود شد — بخت شورم عاقبت محمود شد

بالوای الوداع والفراق

برد ملا نامرا سوی عراق

از اصول نغمه‌های رنگ رنگ — کرده پر از اشکم من پر تنگ

با وزیرها در اصول و فقه خواند — در مقام بحث و رد از دُرها فشاند

شبه پی تسکین نفس شهوتی — الذی را کرد جفت آلتی

جهیدن بروزن رسیدن بمعنی خرامان براه رفتن و بمعنی میل کردن به کشتی و نیز زخم زدن ایهام اینجاست ۱۲

رنود جمع رند که اول بمعنی مردم حیله‌ور زیرک و بی‌باک و منکر ولاابالی و بی‌قید باشد ۱۲

تا تمام رخت شو را ن بحف | شد در درج فقاهت صدف
سال سیچقان ایل و تنکوز ایل شد | تا جنابا فارغ التحصیل شد
بس ز آنرا با بجان یاد آمدش | خرمن اشکیب بر باد آمدش
ساعتی در دو ن کوسه بر نشین | بر گزید و شد بر ایشتر مکین
صحت من بر دبان راه ساخت | تا من الکه مرا صرصر نواخت
تا قوی تاوان آمدیم اینجا قنق | با هوای جای و غلیان و چنق
وان پلوهای ضیافتهای مفت | مرغهای فربه و کردن کلفت
خورد مولانا بس حلوای زفت | تلخی نان و فجل از یاد رفت
چونکه بغداد خراب آباد شد | خواجه را مثل شکم پر باد شد
کو دچون سر فارغ از بیت الخلا | در گلو پیچید شد آواز ملا
لب بسوراخ دهم دمساز کرد | مثنوی گفتن ز من آغاز کرد

الغرض او هر چه کرد اندر سفط
من کشیدم یك بیك بر چوب خط

تا کتاب بان بال بهلوی | بافت در دست کتاب مولوی
بهر دل سرد تی اصحاب کرام | از برود ت قار دو شالش کرد نام
چندی این مقبوله دختر بیوه شد | تا که الف الکلب آخر میوه شد
در حزیران ماه سال ایت ایل | چاپ کرد این نسخه و کرد سبیل
تا باحسان نیاکان کهن | هم بجی لعنت بخواند هم بجن
وقت آل آمد که من زان بوستان | ساختم ارمغان بنزد دوستان
چند بیتی منتخب زان مثنوی | خامی بالغه کیخسروی

از اینجا کلام خود مولاناست

نقل از مثنوی نشد

حمد بی حد شکر بی پایان من — بر خداوند قدیم و ذوالمنن

بر نبی و آل او بادا سلام — دائما لیل و نهار و صبح و شام

بعد من نالم همچو بلبل در جهان — گاه از عشق و گهی از ترس جان

نیست مطلوبی بجز وجه خدا — واله و حیرانم از سر خدا

ای خدا هستم من از هستی تو — من نبودم کی نبد هستی تو

هستی تو غیر هستی ماست — مر شدن بر تو هستی مراست

آفریدی خلق را صد آفرین — بر تو و بر آفریدن آفرین

کثرت ایجاد عین قدرتست — وحدت موجود سلب قدرتست

گر نه خود دادی فیض تو بر کاینات — کی شدم من ذره از کاینات

ای موحد وحدتی را کفر دان
کان نشاید بر خداوند جهان

قول وحدت با خدا انصاف نیست — از فساد و عیب و نقصان صاف نیست

عقل کی گوید وجود بی ثنی — متحد باشد بهر چیز دنی

عقل کی گوید وجود لم یزل — عین اشخاص است از کور و کچل

عقل را ممکن نباشد درک حق — همچنین درک طریق فعل حق

پس همیدانکه حق با اختیار — صانع صنع است با عز و وقار

حاجتی بر آله و اسباب نیست — بر وجود لشکر و اصحاب نیست

فعل حق با یک قرار و یک طریق — شامل آید بر موالی و رقیق

حق بایجاد خودش جا عالمی — بی بتوسیط امامی یا نبی

عقل را راه به این گفتار نیست　　نقل هم در سنة و آثار نیست

وصف حق علم و حیوة قدرت است　　ما بقی راجع بعلم و قدرت است

چون ندارم ره بذات ذو الجلال　　دم زنم قدری ز وصف ذو الجلال

وصف او را بر دو وصفی کرده‌اند

سلبی و ایجابی یاد آورده‌اند

پس هو الله القدیم السرمدی　　این همه اوصاف صنف دویمی

شایقم پیوسته بر لطف خدا　　راجیم هر لحظه از فضل خدا

عقل نزد حق است زهر قبیح　　فعل او ترکا علی القول الصحیح

قول دیگر بود در فعل خدا　　بین هر افراط و تفریطی فتی

هر چه هست وصف خدا را داخل است　　ذکر وصف حق بر این هم شامل است

داخل توحید وصفی میشود　　یا جلالی یا کمالی میشود

اول احکام از ابحاث عدل　　حسن قبح شئ باشد نزد عقل

قوم عدلیه بر عقلی قائلند　　اشعری کلا بر شرعی قائلند

قبح ظلم حسن احسان جلی　　حاکمست بر ضعف قول اشعری

دویمی حق قادر است بر هر قبیح　　لیک صادر نبود از وی هر قبیح

سیمی فعل خدا با حکمه است　　بی غرض نبود رفیق حکمه است

در نبوت چند مطلب لازم است　　حسن هر یک را دلیلی قائم است

اولا نبی باید انسان شود　　تا وجودش لطف بر انسان شود

دویمی باید نبی معصوم شد　　سیم از حیث نسب معلوم شد

از کجا داند عقول ناقصه　　چیست در عالم نفوس کامله

عالم برزخ صحیح است و متین / بر وجودش آمده نص مبین

روح را آنجا نباشد فترتی / از فیوضات خدای عزتی

روح بر جسم مثالی راکب است / بر افاضات الهی طالب است

این مثالی را تو نوع جسم دان / از ره اخبار نص صادقان

عالم برزخ چو شد بر ما تمام

بعث و حشرک بر کل انام

یعنی عود روح با جسم و تنش / بود در دنیا رفیق هم دمش

روح خارج میشود از برزخی / داخل این جسم گردد یا اخی

این همان جسم است که فانی میشود / عین او را خلق ثانی میشود

عود جسمانی دلیلش عقل نیست / قسم احادی ز صنف نقل نیست

بل دلیلش چند اجماع متین / وز رسل از اولیا و ز مسلمین

بعد از این گو هم ز عقبی دم زنم / از معاد و بعث انسان دم زنم

زانکه از ارکان دین است این معاد / مطرح انظار کل است این معاد

خارج از دین میشود من انکره / جاحد حق میشود من اقله

اولا لفظ معاد صرف آن / مصدر میمی است یا اسم مکان

ثانیا در اصطلاح هر ثقه / عود اجسام است بعد التفرقه

در معاد خلق اقوال اخر / غیر قول حق دارم در نظر

بعض را منع است از اصل معاد / این گسسته پاک باشد از رشاد

بعض قائل بر معاد جسم نیست / مجمل است اوراش تفصیلی نیست

قول دیگر باز گردید شیعیان / در میان ملت اسلامیان

مانع است از عود جسم عنصری — قائل است بر غیر جسم عنصری
کآن جسد اصل است بر این عنصری — ثابت است در باطن این عنصری
عنصری باشد برای آن لباس — عارضش باشد چو چرکی در لباس
عنصری جسم کثیف است او لطیف — چون ز جاج صاف در سنگ کثیف

ای برادر این چه قول مهمل است
با همین تفصیل عین مجمل است

زانکه از جسمی که غیر عنصری است — از کجا داخل بر جوف عنصری است
این جسد را در کجا پرورده است — آن جسد را این جسد کی خورده است
منع کردن از معاد این بدن — راجع است بر منع قدرت ز جان
منع قدرت میشود در ممتنع — لیک در ممکن بود این ممتنع
من کمال احتیاطم در اصول — مستفادم گشته از راه عقول
علم اجمالی مرا کافی بود — در ثبات دین خود وافی بود
ای برادر فهم قرآن مشکل است — بی بیان اهل قرآن مشکل است
راه حق در مذهب دین نبی — اعتماد است بر همین قول نبی
هر چه گفتم طبق شرع انور است — مقتضی قول هر پیغمبر است

انتهی ما قال شیخ الشوقی
اعنی ابن الارض قصور خوئی

ای صبا گو با خلیل احمدی — کای عروض شعر را تو مبتدی
آن دوائی که تو اش کردی درست — شیخنا بر ما گران آید و خست
منطق شیخش کنون میزان شده — شعر ازان چون گوهر ارزان شده

ما طلب فی بابش هرچه باید برد | شعر باشد پیش شیخ مؤتمن
ما صبای سلم عرش علوم | کوی سبقت بردی از ملا امام
ما صبای روشنی چشم جمع | نسخ کردی نسخهای شیخ شمع
ای صنوبر قامت سوزن زبان | هین بک تا عرش نان با لود بان
تا سوزن شلغم تو گفته شد | نان و حلوای بهائی گفته شد
کی بهائی شعر مطبوعی چنین | گفته در تحسین رب العالمین

ای زید خلق اعتصد آفرین
بر تو و بر ابو زید لک آفرین

شاعر آقا باکه زرها سفته بود | کی چنین شعر مقفا گفته بود
پی هو الله القدیم السرمدی | این همه اوصاف صنف دو بنی
این قوافی این معانی این نکات | هیچ سوزان گفتنش الا معجزات
ای صبا تا بای رود اری بدو | بانگ زن بر قله کوه میشو
کای شبستر زد محمود خوی | آب کلش زان شیخ کونی
گلبها از شعرش آکنده شده | شاعر آقا باز نو زنده شده
شیخ ابو هاشم ز شیراز آمده | شعر بون ترب و کلم ارزان شده
یک من خواهم بر بهای جوال | تا بگویم مدح آن کان کمال
یک قلم خواهم بر بهای کولک | تا بلیسم مدحت آن لولک یک
یک خری خواهم چو کوه عین علی | تا کند اسفار فضل آن علی
کوبت فضل اوست کی بوی نارنج | آنکه هم خربوزه باش آرد چو قند
بوستانهای خوی از وی پر شده | زان دو خربوزه ملاحور شده

حال چندی نوبت تیر اوست | شهر پر خربوزه فالیز او است
ای فقیر بی نوای میوه خر | پول در کیسه نداری یا خبر
واهل آن خربوزهای پر مزه | خر بیاور بار کن زین خربزه
ور ببستان رسم باشد کله خر | نزد فلاحان پی دفع نظر
هین عمامه شیخ روزان دو شبان | خود بود کله خر آن بوستان
ور ببستانها مترس آید صور | خود مترس او است شیخ تا رهگذر

می نبینی که هنگام درس
سر بجنباند بخود همچون مترس

زان مترس از وحشیان هم میخورند | این مترس زنده آدم میخورد
ای شغال رند مکتوم سیر | هر کی از ملا کسی نابرد خیر
این نصیحت را ز من در گوش کن | همچنان تبلیغ با خرگوش کن
شب چو از سوراخ خویش آید برون | میکنی رو در بستانها کنون
با سلامت بگذر از فالیز او | ور نه خواهی خورد تیر تیز او
ریخت چون زان تیرباران خون تو | پوست از سر بکنند تا کون تو
پس کبابت بر سر کانون کند | کبکبوا فیها مع الغاوون کند

سوفیم از کتاب مثنوی

شه حسام الدین که بحر قلزم است | طالب آغاز سفر دوم است
ای جناب شه حسام الدین راد | در سخن شیخ بختین اوستاد
گو نبودی عملها کرد و دبنگ | ور نبودی پیزنگ انعامتنگ
در مدیح تو قیامت کردمی | هر کجا شک آید حجامت کردمی

مترس صورتی را گویند که زارعان در کشت زار و زراعت جهة دفع جانوران زیان کار برپا کنند ۱۲

کانون بروزن قانون بمعنی آتش دان است از کلکش یا منقل گفته ۱۲

راد سخی و جوانمرد و شجاع را گویند و بمعنی دانا هم آمده ۱۲

پیزر بروزن تیزی بمعنی مقعد است ۱۲ مرح

مدح توحید است با مبولیان | کویم الدر مجمع سنکولیان

تان وجد آیند در رقص سماع | تپ تپان افتند با هم در جماع

ریشمالی کن که خوش شیریده | کوچه بر قاف قوافی رسیده

کوستوی را پالک تو بد پالک بیت | توکان ای انکه جون تو پالک بیت

شعر را معنی بباید نی باوی | بشنوان قول حکیم مولوی

ما برون را ننگریم و قال را

ما درون را ننگریم و حال را

قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم مندیش جز دیدار من

ادعه را ماید مغز است وشعور را | بوستین کوجلد سلک شو یاسمور را

کو تپلک از جوب خشک است او ز تو | جول پری کوش عسل [illegible]

ما با کو حیوان خاما است و فحین | مهرم مغزش عزیز است و ثمین

هین بزن یکس به زین قافیه | خوجه خیر الدین لفن بالعافیه

قافیه با ما تو را سنگین کند | ای شاعر را بی تنکی این کند

ندنا کواه است این قوافی ندنا | که بود واجب ز ترکش حرانا

خاصه در شعر جبانی [illegible] | قافیه سبی جنولست و سفه

شاهدی ساکش مه تابان [illegible]

وسمه وکلاکونه کودن [illegible]

نو عروسی را که جو سرامد کبین | رشت باشد خود نما با جهین

هین بزن بر بام سرکن [illegible] | که منم در شاعری استاد کل

قافیه کو با ما شوار کردم | نیستی جوستان ند خوهی خورم

تپ بمعنی اضطراب و بیقراری ۱۲

بالک بروزن خالک بمعنی صاف و بی غش و بهتر است ۱۲

من ترا هر کو عید را هم قبول | این قوانین این ضوابط این فصول

کی رسا انجا اسحار ایجاب لغت | یا کسی قائل با ستجاب لست

بی دلیله از من ترا دارم قبول | حال بر فرق براست در اصول

نی ردیف و نی روی نی قید سوال | شعر میگویم بد از ملای داد

شعر من در توطی قطار نیست | کاین متاع القوش بازار نیست

منطق الطیر است این اشعار زن | که نه که معنی آن را فهمد و نرمه

جیم را با کاف سازم من ردیف | پس بود این ایک جوزی ظریف

وان طیانم بر کیس تنک خروج | تاجه نامیدن النجروج و نه عوج

یا جدرا از کله میارم روی | میکنم از هر دو طبعی با خوی

شاعران را جمله نهمان میکنم
بر قوافی حسنه سوران میکنم

از دهن تیغ زبان آرم همی | وانکه دماغ او را فسان آرم همی

تا کشم آن تیغ بر آن سنگ سخت | پس قوافی را لشانم رافخت

تنک و سیر تاو تنبور آورم | دسته موزکان و شیپور آورم

چون سنند نداز وجد سرکوم تفیر | یک بیکشان میبرم زنبخ کبیر

تا شوند آزاد از این قید شرک | دم شعری تازی و تاجیک و ترک

قافیه دیکی نه بیند زین ادب | روی شعر الا بخوب نصف شب

قید و تاسیس و روی و نایره | قسمت اوزان و رسم دایره

جمله اسباب عسر است و حرج | درد کجی آرد و کلفت و سمج

هر چه آید بر دهن شعر تو است | گو جمله وزن و قوافی بقش است

ایست

که بکسر اول و ظهور ثانی معنی کوچک است ۱۲

سوران جمع سور معنی مهمانی و جشن و عروسی ۱۲

فسان بروزن زبان سنکی را گویند که کارد و شمشیر بان تیز کنند ۱۲

تاجیک غیر عرب را گویند ... ۱۲

اینت شاهد شعرهای نغزمن — با همه وزن سبک چون مزمن

چند گویم از قوافی و روی

وقت سفر سیم است از مثنوی

سفر سیم

ای صبا از من بگو با مولوی — که فروچیند بساط مثنوی

بلبلی با هنگ و دستان آمده — مینماید که از نیستان آمده

نغمه نی جمله در منقار اوست — شهر پر آوای موسیقار اوست

که نواخوانی چو ققنس میکند — گاه قصفص هیچ خنفس میکند

لیک در صورت شبیه آدم است — داخل اشیاهای عالم است

چون نعامه کوطیور با قواست — در شباهت اشتری خوش منظر است

یا چو بیروحی که روید از زمی — در صفت باشد بشکل آدمی

دم اودر چانه مهد زاو است — طوق او در بوقر بستار اوست

بر سر خود شمله کند نهد — گنبد سلطان خدابنده نهد

دانه او کفته های یک منی است — آب او جانی وقند اب هواست

چون خورد ان کفته با نوب و کلم

پیچدش باد مخالف در شکم

در مجاز علم طوفان میکند — بحث و رد با فیلسوفان میکند

که علم بر بام گردون میزند — طعنه بر علم فلاطون میزند

گاه در عرفان تکلف میکند — خنده بر بانش تصوف میکند

گاه محو خدکه من بمولیم — فاصل ز تکاسول د نبولیم

دستان مخفف داستان نغمه وسرود وحکایت وافسانه وقصه و... گویند ۲۱

بیروح لغتسریانی و... یعنی ذوصورتین ...

علم اجمالی مرا کافی بود | در ثبات دین مرا وافی بود
در اصول دین ز مبدا تا معاد | میکند یک یک بیان اعتقاد
لیک دستانش نداند راه راست | هم چو لنگر تا رهی با کر و فر
گاه مؤمن گاه ملحد میشود | گاه مشرک گه موحد میشود
دمبدم چون مرغ سار خیره سر | می جهد زین شاخ بر شاخ دگر
که ز راه راستان کج میزند | گاه بر راه الواجب میزند
گاه سوراخ دعا گم میکند | گاه او سلاخی از دم میکند

چون طنین خرمگس کافتد به جب
در نیاید گوش را او جز کبب

عقلها در فهم آن سر در کم است | منطق ما روز و شب اندر دم است
نسل آدم را لغات بی مراست | لیک این منطق زبان دیگر است
نه زبان آدمی مانند طیر | یا چه باشد یا رب او را شبه غیر
کس ندیدم غیر خواجه بوزیاد | که از این منطق کند کشفی مراد

آری آری جان فدای آشنا
آشنا داند صدای آشنا

شیخ را با وی ز عهد نیستان | عهد محمودی است اندر بوستان
از کمال انس و فرط اتحاد | بوزیاد او بود او خود بوزیاد
پس توان گفتن که شیخ مؤمن | از زبان او همیگوید سخن
نای نی او است شیخ او را نی است | وین نفیرش در دهن با دوی است
این بو جسم مرده جان زنده او است | وین همه جنبند جنباننده او است

ھ

هر نفس کاو جنبش جنبان کند شیخنا را کیک در تنبان کند
پس ز محمد نیستان یاد آردش چون نفیر نی به فریاد آردش
چند بیتی چو قوافی در روی بافد و نامش کند در منوق
پس کند رو با خداوند ورود کای پدید آرندهٔ نقش و وجود
آفرینش غرق فیض عام توست دشمنان را چشم بر انعام توست
روزی تو می‌خورد هر خوب و زشت زاهد محراب و پیر کنشت
لطف تو روزی که از فضل عباد هر فقیری را بنانی داد یاد
خود تو دانی ای خداوند مجیب که از آن نعمت نبردم من نصیب
لاجرم الفاظ ناهنجار من پای تا سر مهمل است ای ذوالمنن
لطف کن بر من که من هم یارقم چشم بر خوان عطای رازقم
بهر این ابیات ناموزون و سست خود ز فضل خویش معنایی فرست

پس زبان حال گوید از سما
کای سیه رو بندهٔ محروم ما

فیض ما روزی که فتح الباب بود بخت نامحمود تو در خواب بود
ورنه فیض ما بسیط است و عمیم تیشه خود بر پای زد دیو رجیم
خواب بی‌هنگام تو آن تیشه بود خشکی شاخه ز کرم ریشه بود
چون تو داری قسمت خود را بیاد حصّه تو شد نصیب بوزیاد
تو برو با وی شریک حصّه شو همنشین و همدم و هم قصّه شو
کو بنی آدم نفهمد راز تو بوزیاد پس بود دمساز تو
ای صبا از من با عزیز تمام زی جناب سلّم الله بر پیام

معنی سخن نیست خوب با الفاظ منو[illegible]

دمساز یاسین بی نقط
وزان شهباز رحبت د
موافق بعد غار کوبند
١٢

سمای جناب سلم الدین بالقروت | که نبودی گوی سبق از عنکبوت
گر نورا از کلک صنع بی خطا | در ازل نطق خریت شد عطا
غم مخور که دور دور خریت | وقت دم جنبان و بانگ عرعر است
گر بسر داری هوای اجتهاد | بر مکش دست از دوال بوریا
گو خرا باز است دور روزگار | عیب این منطق نماید بکار
خر چه داند لفظ تازی و دری | بانگ عرعر کن که جوشد مشتری

دوال بروزن زوال ... تسمه رکاب و غیرانی را گویند و چرم حیوانات را نیز گفته اند و تسمه بروزن کسمه چرم خام و دوال چرم باشد ۱۲

وه چه خوش گفت آن حکیم مولوی
در کتاب مستطاب مثنوی

ذره ذره هر چه در ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
گر نبردی بهره از تاجی | راه رو قسمت از زبال آدمی
نیستی مغبون که اندر اجتهاد | دور دور تو است خواجه بوریاد
شهرها یکسر همه خرخانه است | خاص است ای گو خری بیگانه است
وین خران جمله طلبکار تواند | باخر ابنای خویش از تو اند
هرچه گویی تابع رای تواند | گوش جان بر حکم و فتوی تواند
در جوالی که چریدن میکنند | جمله بر رای تو رسیدن میکنند
در مرابط هر چه بندند از سماد | والک باشد وقف دار الاجتهاد

خوش غلط گفت آن حکیم بذله گو
گوش خر بفروش [illegible] گوش خر

ملک عزت جمله زان خر بود | هر که او خرتر بود برتر بود
چونکه با خرها سر و کار است فتاد | در خریت کرد باید اجتهاد

اجتهاد

واجب ماند این خوان کار تواست / که دو صد خر حامل اسفار توست

خاصّه اسفار کتاب مثنوی / بیت هفتاد دو ملّت را اُ قوی

شاعران تازی و تاجیک و تُرک / موی میریزند ز آن نظم بزرگ

این سخنان از کجا و این بیان / نعل میریزد را و پیسلیان

عمرک الله ای حکیم ناعلیم
بار کردی بر خران حق عظیم

خر شدی خر فهم کردی ریشان / بار کردی چشم کوته بینشان

کی بداند قدر این اسفار تو / در حیات تو خران بار تو

از زمان کافسار عمر از هم گسیخت / ناگهان پالان فتاد خر گریخت

باش تا گویند با افسوس رفت / کاید ریغا خر برفت خر برفت

تا بکی افتیم در دنبال خر / از نیستان کوی و از بیهای تر

سفر چهارم

شد تماما با خر و بار آمده / سفر چهارم طلبکار آمده

خیز زین کن ای غلام اسب نی / که نیستان میرود شیخ خوی

ای نیستان احتیاطی تازه کن / شیخ را تشریف بخ الله ره کن

این دم آن تسویران بلبلی است / در فضیلت تالی یاران ولی است

دست و پای نکته سنجان کرد جمع / اسب افکنده ز شعر شیخ شمع

می بکن با طمطراق کر و فر / در نیستانش فرود از پشت خر

کن مهیا از برایش متکی / میشانش بر فراز صندلی

در تعلق لا تسلم احتیاط / میوه‌های تازه چینه بر بساط

بعد عصرانه بیاورا و را بپیش | می بنه بر روی میز و ار قمیش
بعد شام شب طعام آماده کن | آش پسپسلی بر اما ساده کن
شیخ را سرطاس چون از دست رفت | برد سرسامش ز سر یکبارگی

میتند هذیان بسبک مثنوی
از قوی و تر قوی و بر قوی

چون بپرسی کاین چه رمز معجب است | گوید او این مثنوی قطع تب است
گاه هم بانگ مجانی میکند | میل نظم شعر تازی میکند
ابن قحطان را از ال بی نفخ صور | می نشاند راست بر بالای کور
مرحبا ای مفتی دار الاصول | اجتهادت در اصول دین قبول
که نبی را رصد و ردّ و رد | عزل کردی از توسط در وجود
که بر فوکاه فلا بیت تا ختی | تیر بر روی خدا انداختی
بر لوای والاضاب و بالقوود | از روان اشعری دارم درود
که معاین دین سوفسطا شدی | منکر اسباب لا تحصی شدی

ای خجسته باد خوش نسیم
مژدگانی بر با بلیس رجیم

که جناب سلم الدین بالقرود | دوش بعد نصرت حق رود
با کوهی از مرید ان مرید | از زمین بر آسمان لشکر کشید
علویان را یک بیک مغلول کرد | جمله را از کار خود معزول کرد
تا ان کواکب که رجوم دیو بود | جمله را یک شبی فول در ربود
کاین همه اسباب افعال خداست | بر فعال از توسط ناروا ست

لشکر کشیدن سلم الدین با سپاهان و مغلول کردن علویان

خواست

خواست آنکه لوحهٔ افلاک را — پاک شست از وی خط لولاک را

پس باجناد شیاطین زین سبب — از استراق سمع مانع نیست کس

کاین عمل از نوشکان مساوی شد — چون که دید پس یار وی شد

هین ز فوق عرش تا تحت الثری — پر خالی شد بیضی والصفری

چون بر سجین این پیام آتشین — سر بسر خواندی با بلیس لعین

پس بدی یک سر بزیر ذنب — از دکان شد بدو کای بی خبر

ای علی که بود خصم جبر تو
در خصومت دائم از تاثیر تو

بود از امر خدای بی نظیر — بر تمام عالم امکان امیر

دست او در کن فکان دست خدا — هستیش آیینه هست خدا

از اجتهاد شیخ منکوس الاصول — نسخ شد در حق او نص رسول

اینک از شغل و عمل معزول شد — دست مبسوط خدا مغلول شد

قوم موسی زین بشارت عید کرد — جمله بر شیخ خوبی تقلید کرد

چون کوفتی زین بشارت از عمر — خلعت تن پوشی از پالان خر

پس برو پیش ابی جهل عنید
کو بره عید شما باد سعید

کان نبی که صاحب اعجاز بود — از تمام ماسوی ممتاز بود

گو مت طبل من رای در مجاز — موسی اندر لن ترانی مانده باز

در حق افعالش از حق ورود — ما رمیت از رمیت آمد فرود

شیخ خوف در صحت آن کرد شک — زندگی آن را ز قرآن کرد حک

خواست سلیم الغنی لوحهٔ افلاک را محو کرد خط لولاک را

صحت اعجاز او معلول شد | اعتراض تو بر او مقبول شد
زانکه معجز سر سر فعل خداست | صاحب اعجاز کوه از صداست
این توسط کن نبی مسلوب شد | شیخ ابوجهل از جبر مغلوب شد

ای فلان الذین فقیه لولیک
پیر بادی بیل را کردی کرک

خوش حقوق سنجی کردی ای | سلطنت را رد نمودی بر خدا
رفتی اری رایش سبلت باختی | کوش کردی چشم و ابرو ساختی
چون خوی که شد بی تحصیلم | دم بجست کوش را هم کو بکم
از خویت بس که رفتی بار پس | زان سوی بام او فتادی ای نجس
تو کجا و ره بعرفان یا فتن | دست پای فیل قیطان بافتن
اسب تازی باید ای از بهر دو | تو خری کاهی بجو راهی برو
خر کجا و بحث نحوی اکو | کاو تحقیق هیو لا و صور

خر چو بحث از جنة دنیا کند
هو زقلیا را هوس قلیا کند

علم بس تنو قه ف دستار نیست | ما بجو بر هر چه پیچد مار نیست
کار نساجی نه کار هر کس است | تا ز تنبلی مرد نسج اطلس است
غاز را رفتار کبك از کو هی است | ماکیان تخم غاز از ابلهی است
بر حکیمان بحث اسباب قشور | نان زشت است و نظر بازی کور
نان را رونق بباید چون قمر | چون ندارد عرض مه ریان قمر
دیك سیاه باید دید لـ[illegible] را | تا دهد تمیز زشت و خوب را

تا ز تنبلی هم نفقه و نوق و سکون کاف عنکبوت را گویند

[illegible]

ده

وجه زشت آید که لقلاق غنی | اعتراض آرد بر آواز دنی
که ترا آوازه زشت و ناخوش است | طقطق من بمال فزود لکش است
دق جاهل بر حکیم احسن است | خنده بر ریش بود بر هست شیء
زاغ عنقا را چه نسبت بر لطا | جای عنقا قاف جای بط شط
بحث اهل ظلمت از اقلیم نور | چاه زیج است و رصد شد کور
کور که چه را نبیند زیر پا | چون رصد بندد با اجرام سما
جهل کوری و طبیعت جاهلست | از قضای نور سدّ راه تست
تو که در جهل مرکب غرقه | بنده دستار و کفش و خرقه

در بسایط چون توالی شد خفی
بند خود جو حضرت عبد الحی

تو هلا کار زمین ساختی | که به کار آسمان پرداختی
علم اجمالی گر ترا کافی است | این دگر چه عرض نداف است
تو که بر تفصیل ره نابرده | آخر خود را چرا گم کرده
که خدا را بارک الله میکنی | آفرین خوانی و به به میکنی

که عدم را میکنی اصل وجود
خلق لا من شیء را خوانی زرود

که لبوس اشعری می تنی | زبر اسباب خدا بی می زنی
گاه با ترتیب اضعف با اقوی | منکر امکان اشرف میشوی
علت و معلول از اصل حق | بی ترتب می نهی بر یک طبق
گه نبی قائل او را از وجوب | [illegible] از توسط بی وقوف

گه

که به برزخ تا ز جسمی الزدکان | می خوری و میدهی بر مردکان
و آن لباس عاریت را از معاد | باز دیگر میکنی خلع ابدان
از پی جسمان دیگر میروی | پی ز رو دین تناسخ میشوی
گاه با این سایش آسکین بجل | قامت چول و سر بیس و کجل
تن لشسته از کثافات عرض | با بخار و گند و بخار مرض
عازم فرکاه محشر میشوی | وز بدیمان بیمبر میشوی

ای همایون اشتر و لوک یله
الفعال لدایه نلک قیا بله

مشکلی را م دهی تا خیر کن | سوی محشر رفتنت را دیرکن
تو بدین جو کسی و اینام زشت | سوی دوزخ میجرای یا بهشت
گو بدوزخ میروی رو باک نیست | لیک بوصفت ره تا پالک نیست
تو بدین هیئت گر آنجا بانهی | جو زپا این سر کند فالتهی
از تو چون آهوی دشتی میرمند | قل اعوذ و آیة الکرسی میخوانند
ور ز خود رفع کدورت میکنی | را این صفت تغیر صورت میکنی
بو | پس جدالی بقی حکیم زیده | عار تا کوته هیولا از صور

میندانی که بود ای خود نیک
سکلوخ اندان زبادش تنبک

این فضول است از اصول شرع تو | خاک غم بر فرق اصل و فرع تو
تو کجا و پرد حکمت باختن | خود اسیر شش شد رخم ساختن
هم چو بوزینه که بخاری کند | چون شبان تحصیله را بری کند

حبار

جای افسوس است زین نابخردی | که زبان نکشوده بار آمدی
بر حکیمانست تشریح بدن | تو فقیهی زین اصول خویشتن
تو همون آن طفل چالاک و یلی | بر د بام دان چه بازی از چلی

صنو خانم خواست نامی فاش کرد

یافت اندر جاه بزم شاش کرد

آنکه پشت دست نشناسد ز رو | رمز علم کف چه داند ای عمو
عندلیبان را سزد اندر چمن | لحن سرو ستان بشاخ یاسمن
تو که غوکی گوشه تنوشه گیر | بانگ زنجی دیدی او را گوشه گیر

خنفسا چون دید کاسبان شهی

نعلبندی میکند از ابلهی

اسب بازی با قیاس خویش کرد | از طمع او نیز پا را پیش کرد
پوست کنده بر حدیث اعنت | ای جناب شیخ پا را بس کن
تو نه از جنس اسبان رسا | عذر می خواهیم خواجه خنفسا
بهر تو اصلاح استنجا کنی | آش بلغوری خوش آنکه خوب کن
خواب جاهل بهتر از بیداری است | که نه او از زشتخوئی عاری است

مثل

دید بالان دوز خیاطان براه | که برند پیشان عوانان پیش شاه
جست برجست وی ایشان گرفت | بو الفضولی گفتش از راه شگفت
تو کجا ای همچو من بوئی ای لئیم | گفت ما نیز از اهل بخیه ایم
چونکه آن خدام خر بود آن فقیر | از خریت می نبود شد دست گیر

چالیک

مثل بی شب کردن

خنفسا با نعل کوبیدن

مثل بالان دوز

کان تفاوت که آدمی را با خداست — در میان آید و صنعت مضمر است

آن یکی پالان بدوزد از پلاس — وان یک از دیبای زر دوزد لباس

دوخته او را بدوش خر کنند — دوخته این را شهان در بر کنند

دوخته این را بطانه اطلس است — دوخته او را درون کاه و خس است

اندر

شیخ ما را همچو دوخت این قبا
در اصول افکنده در التباس

چست بر خرگاه حکمت تاخته — خویش را ملا حکیمی ساخته

لیک از فارق بغایت ابله است — بینوا در علم خود هم جاهل است

ای همام الدین عصر نیکوش — گفتی گندم نمای جو فروش

تو که در علم حقیقت دیده ای — در گل از باغ طریقت چیده ای

نیستی خیاط بر دیبا مدوز — بس برش انداز و بالا بدوز

این دو صنعت گر بهم مانوس نیست — شیخ ابو کابوس بطلموس نیست

او ز تدبیر اکسیر دم می زند — این ز بشقاب منجم می زند

او کند تقسیم نفس و روح — این ببست مشغول تقسیم و رخ

او کند عد نجوم از هندسه — وین کند تخمین ثوابت مدرسه

او کند رسم دوایر فلک — وین بدوزد سرقند تحت الحنک

در تفکر در مصابیح و نجوم — در تعمق در ظلامات نجوم

در آیات سموات عربی — در اسرار هویت صوفی

میندند از کون و زر و ورق — ور مرو از این نقوش بو العجب

ور مسیر این اثیر گوم رو — حز مواقیت ضیافات بکو

ناز

زانکه پیش شیخ اکال الفراد حاصل تحصیل علم اجتهاد
امتلای سوده بطن است و بس تا بجد یکه کند سد نفس
گر نبودی اکل این دنیا نبود از دواج آدم و حوا نبود
خلق این دنیا ز برای اشکم است هر چه برا شکم کنی خدمت کم است

شاد باش ای سفره الوان ما
وان چلاو و جوجه بادنجان ما

وان کباب بره و ان آش ساک وان کوزن لوله کباب خوش خوراک
کشک بادنجان و دلمای لطیف زیر چادر همچو بانوی عفیف
قیمه و اسوجن و کل رحمن کرده چون گلشن معطر انجمن
بوی حلواهای رنگارنگ نغز میرباید هوش مهمانان ز مغز
گفته و بریان گوکو و بره آش دوغ کله دار و خوش تره
سیر و کله پاچه و آش حلیم چرب و گرم و نرم چون قلب سلیم
فرنی و فالوذج نخود بهشت خاصه اندر موسم اردیبهشت
کبک و دراج و خروسان خصی یخنی برنج عفران حمصی
دوغ و شیر تهمای سنگکی هنیی پشمک و سرکه انگبین و پستینی
میوهای رنگ رنگ و آبکی که نیاید نامشان اندر شمار

حبذا ان جو و بر و خوش صدا
ای بر آن صوت و صدا صد جان فدا

سفره بر چین که جفا با سیر شد کالک و دنتر کبیر که شب دیر شد
شیخ خوی از عین سر وا آمد طبع را وقت تقاضا آمد

در مدح خود تجنّسم میکند — اقتضای سفر پنجم میکند

سفر پنجم

دوش رفتم خدمت شیخ خوی — کیرم از وی نسخهٔ از مثنوی

دیدمش بنشسته با صد زور و درد — میکشد از دل بر ما دم آه سرد

دمبدم در پیچ و خم سرتاسرین — که نظر بر فوق گاهی بر حضیضین

گفتمش هان خیر باد حال چیست — این ملال و پیچش و بلبال چیست

گفت کاری تازه رفته بر سرم — در وبال افکنده گردون اخترم

خورده بودم مدتی دود چراغ — با سرشک دیده آب ایاغ

بسته بودم دفتری از مثنوی — در مجازات کتاب مولوی

بوستانی پر ز گلهای عجیب — نغمه خوان هر سو تذرو و عندلیب

نیستانی پر ز نای پر ترنگ — بر لب هر نی نوای رنگ رنگ

کیک در شلوار آن نظم دری — رودکی و عنصری و انوری

شاعران شب در کمین خسبیده اند

معنی ابیات آن دزدیده اند

رفته مغز از دست و خالی پوست ماند — پای رفتار از میان و ماند پوست

گرگ خوار در بود از مرغزار — مانده بالای کهن زو یادگار

ریخت دندان از دهان چانه ماند — زان بره و مادر زن خانه ماند

سر برفته مانده دستاری بجا — می ندانم بر که آرم التجا

باز رفتم به نزد کدخدا — ماجرای خود براو کردم ادا

ریختم پیش وی این ابیات نغز — دید باری استخوان خالی ز مغز

کدخدا

کدخدا اوّل جواب خوب داد | لیک آخر وعدهٔ عرقوب داد
پس دویدم اندر بیچاره‌ئی | راست پیش حضرت بیگلربگی
قصّهٔ خویش و جواب کدخدا | عرض کردم با وی از سر تا بپا
ای کیای نیک خوی نیک بخت | کو دبا فراش باشی حکم سخت
کز تو خواهم تا سه شب بعد ازین | معنی اشعار مولانا بعین
چون شب بگذشت و رفتم پیش او | که کنم از حال زندان جستجو

او چو سیل مخصوص زندان بند داشت
پس بنای مجمع و نمنم گذاشت

گفت ای آخوند خام بیمزه | چه خیالیست این سر بازی میا
من هزاران زندی فریده‌ام | زندمعنی تا کنون نشنیده‌ام
زاد جون فراش باشی رهان من بیا | می ندیدم زن و سخ نیل مراد

ماجرا را عرضه کردم بر امیر
کای امیر افتاده کان دستم بگیر

طرفه زندی در بلد پیدا شده | عقل در وی واله و شیدا شده
میر باید شهد از چشم کحیل | میستاند طبع امساک از بخیل
سر [illegible] یخ ی برد گرمی بنا | وردی از سوس سیه و زو بجز جا
لفظ را میساز زن معنی جدا | میبرد تا که بر زندی بجدا
گر باین دعوی کنی انکار من | شاهد اینک معنی اشعار من
که گواه عاشقان را ستین | پیش اهل دل بود در آستین
مدتی زانو نهادم بر زمین | تا از آخر بادف صد گدیمین

عرقوب مردی بود [illegible] وعده‌ها [illegible] وعدهٔ عرقوب [illegible] مواعید [illegible]

اخوند مشهور است مخفف
آقا خوند است یعنی
باسواد خط خوان یا
مخفف آقا خواند است
بلفظ ماضی گویا وقتی
در دست جمعی کاغذی
بهم یکی از ایشان آن را
خواند دیگران گفتند آقا خواند
پس این لفظ اسم شد
بر مطلق باسواد
از حاشیه [illegible] نقل
شد لحرره [illegible]

از گهر گنجینه پرداختم — چامه گفتم کتابی ساختم
یک شبی بعد از فراغ از نوش خواب — با مداری باز کردم آن کتاب

دیدمش کش سربسر ابیات لات
مهملات مهملات مهملات

شد یقینم که شب از دیوان تو — شاعران آورده بر روی سخن
هر چه گفتم با کیان کدخدا — کس نداد ابر صدای من صدا
این یکی سر واز داز تصدیق من — وان دگر برخواست بر تحقیق من
فاش شد بر من که این قوم دله — یار دزدند و رفیق قافله

هین تو کن حکم ای امیر اجل
داد من بستان ز رندان دغل

پس آمدم در کنار آن کتیب — دستخطی کرد با جوهر حبیب
کای جنابا صاحب از فرط فراغ — مالیخولیا کرده پیدا در دماغ
چون بظاهر در لباس علم بود — حفظ ناموسش بما واجب نمود
در مداوای وی از جهد بلیغ — هر چه بتوانی مدار اصلا دریغ
هر چه مصروف مداوایش است — در حساب خرج صاحب قرض ماست
زین جواب ناامید از امیر — شد مرا پرتاب کانون ضمیر

عرضه کردم شرح حال خویشتن
با ولیعهد شهنشاه زمن

حضرت والا از این عرضم شکفت — ساعتی انگشت بر دندان گرفت
شرح حال من چون استعلام کرد — مس جنس من استشمام کرد

پس ز روی رأفت و قلب وسیع | دست خطی کرد با میرزا شفیع
هیچ وقتی با این بیچاره ده | که نماید صرف تعویض کره
چاره سالش طاس و جن را او برند | یا اوجاق میر میرانش برند
بو که از لطف خداوند قدیر | کوته آید دست دیوان زین فقیر
زین لعنت حال من برگشت بخت | زیر لب گفتم تفو بر روی بخت
که شکایتم مایه سرکوب کرد | خضر پیدم بیک من یاری بکرد
خواستم وبر کردم از زن دش بخشم | پوشم از گنج معانی پاک چشم
باز آمد طبع ملائی بر جوش | از طمع چون گربه از دیدار موش
پیش خود گفتم چو حال اینگونه شد | پوستین بخت من وارونه شد
بر که نفروشم غنیمت بر رحیل | باز گیرم باری آن وجه قلیل
شد بما ماست کمر از شیره | چشم شهلا رفت باری خیره
پس شدم پیش امین دین بدست | دست خط حضرت والا بدست
داد و جهنم آن وزیر با ادب | لیک با صد منک منک زیر لب
آن شب از غصه نخفتم تا سحر | چون بدم از غصه مرگ پسر

صبح از این بیداد و جور و اعتساف
با امین شاه کردم تلگراف

کای امین بارگاه شهریار | گنج شاهی را تو در شاهوار
چونکه ما را بجلو باشه نیست راه | هین تو عرض بینوایان کن نگاه
کای انوشیروان غلام زرهت | جبهه کردن کستان خاک رهت
کی روا باشد که در عهد تو من | این چنین باشم غریق محنت

معنی اشعار من زان نیز شد　　زاو بساط عیش من برچیده شد

هرچه گفتم باف لیحمد و امیر　　هیچیك بر من نیامد دستگیر

عرض حال من جنون انگاشتند　　نامها بر روی من بگذاشتند

حال من زاین تظلم با عدول

قصهٔ آن گربه است و مرد گول

در بیابان دید مردی از عرب　　گربهٔ خوش خط و خالی بوالعجب

ابله نادیده در عمرش سنور　　از خوبی پنداشتش خز و سمور

گفت اگر این را به شهرستان برم　　پر شود زاو کیسهٔ سیم و زرم

رام کرد او را و در برکش کشید　　تا بنادان سوی شهرستان رسید

چون بمیدان نشست نامش از خری　　گفت هان این را که باشد مشتری

فرقهٔ رندان از این گفتار او

نیك سنجیدند هوش یار او

یك بیك رفتند پیشش با ادب　　از ره سخریه و هزل و لعب

پس یکی گفتا بروی ریشخند　　عمرك الله شیخنا این هر چند

شیخ را چون حیرت از قیمت بود　　گفت تو چندش خری بر گوی زود

گفت صد دینار زر جعفری　　گفت رو رو تو مگر خوش می‌خری

زابلهی پنداشت که اندر ابتدا　　یافت این کالا چنین قدر و بها

دیگری صد بیشتر خواهد خرید　　پس نباید دانه را خوردن خوید

او برفت و دیگری آمد به پیش　　مرحبائی گفت و خندیدش بریش

گفت این سنور چند آیعو　　گفت در چندش ستانی تو بگو

کفت

گفت بنجه گفت عجب لوجیانه — دور شو تو مر دا این کالا نه

لیک زایل شد بغایت شاد کام — کاین متاع طرفه را افزود نام

چون برفت او این آمد دیگری — شد بر آن کالای کاسد مشتری

گفت اهلاً ای صدیق ارجمند — خوش متاع آوردی این بزون بچند

بزون بمعنی آب

کرد حظ از شادی لوجی الغرب — که متاعش افزونتر شد لقب

گفت تو بر چند خواهی گفت ده — گفت این سبزی و شلغم نیست صبه

چون برفت او رند دیگر رسید — در بها کم کرد و نامی بر مزید

چون عرب حالت بر این منوال دید — از غضب زد بر زمینش کای پلید

تو چه حیوانی که کشتی رام من — از نحوست تلخ کردی کام من

هر چه القابت فزونتر میشود — قیمت و قدرت زبونتر میشود

هین من از ستوه کم شاها کنون

که شد ستم دست این رندان زبون

شعبها از بهر من آراستند — نام افزودند و قدرم کاستند

نزد هر کس عرض حالی میبرم — مینهد نام شگفتی بر سرم

آن یکی سقمونیایم میدهد — نسبت ماخولیایم میدهد

وان دگر تعویذ می خواند مرا — جنی و ممسوس میداند مرا

آن یکی با حنظه سر مینا زدم — جعفرک آب میبندد زدم

وقت آن شد ایها الیشه مکتوم سر

که تو ریش خود بجنبانی بخیر

خوردهام سر از ولیعهد و صبی — فارکیاک لک خدای باحبیب

از عدالت نیست کاین ابیات نغز   ماندی چون کلّه خر خالی ز مغز

بعد روزی آمد ایلاغی امین   از زبان شاه با میر نوین

که شه این دزدان معنی را تمام   از تو میخواهد سه روزی والسلام

میر نویان کرد یرلیغی بلیغ

با کیای شهر و باطیش و ستیغ

کاز سماجت کار این شیخ شنفت   نقد عمر و عیش من بر باد رفت

هین تو دفع شر این لجّانه کن   شاعران احضار دیوان خانه کن

نزد ایشان طرح کن این مسئله   قطع کن دعوای این لولک یله

شاعران را کرد میر شهر جمع   شاعر آقا باو و الا شیخ شمع

قس علی هذا البواقی یا اخی   ز اوحدی و عسجدی و فرخی

شد چو استنطاق در گفت و شنفت   جمله حاشا کرد زین کار نهفت

پس گرفتند التزامی از دو سو

که شود با شرع کلّی گفتگو

حکم شخصی را ز آقایان شهر   جمله دادند التزامی با بمهر

هر دو سوزی محضر آقا شدیم   خواستار حکم این دعوی شدیم

پس وکیلی از عدول محکمه   زیر گوشی کرد با من زمزمه

که اگر وجهی دهی بر من نهفت   میکنم یاریت در گفت و شنفت

دیگر آمد که با وجهی قلیل   صد گواه عدلت آرم با کفیل

وان دگر گفتا که گر خواهی کتاب   سازمت اینک بخطّ مهر جاب

بنده را چون بود ز ایمان ثبات   هیچ یک را می نکردم التفات

الغرض بعد از هزاران قیل و قال | شد باحضار کوه ختم مقال

چون ز شاهد بود دست من تهی | دعوی ما بر قسم شد منتهی

آن سیه رویان که خلاق جهان | گفت ما لا یفعلون در شانشان

جمله یک دست بر قرآن گذاشت | که ز توهیج از اول دم نداشت

جز جناب شیخ شمع الدین که او | از ره تقوی و قطع گفتگو

کرد اشارت باقی کیلی معتبر | که ببند این را بوجهی مختصر

حصه از معنی اشعار من | ده باین شیخ نقیر و ممتحن

پس شده او زهر دو سو نعم الوکیل
بسته این دعوی بوجهی پس قلیل

بعد وضع ده یک دیوانیان | لیک خود بر داشت ثلثا زمیان

ثلث دیگر حصه کاتب نهاد | لیک باوی هم تمام آن نداد

ثلث باقی بر عیون محکمه | کرد قسمت چون علوفه بر رمه

گفتمش پس سهم من کو نیک مرد | باسرش ایما بیان باجه کرد

پس بگفت آن کوسج کهنه سوار | نقدی از در کیسه دارد یار

گفتمش این نقد دیگر بهر چیست
گفت دل خوش کن که دهم بالای بیست

می نبینی تهوجی و گفتش آر | خادم بیت الخلا بابال بار

منتظر ایستاده چشمک میزند | کو نباشد بول حقنک میزند

چون شنیدم این سخن خیره | چون کجا انداختم بر ریش او

کای بدر قواد غول محکمه | شرم کن از نام ما مستحکمه

ق چه صلح من همه دانی بباد — هم از آن وجهت نشد حاصل مراد

که اگر تو خواهی رفت وجهی دگر — بایدم این رهنیت بر خیرات بد

پس ز جا بر جست بر من حمله کرد — هر دو افتادیم با هم در نبرد

او ز بیخ حلق من چسبیده رفت — من گرفتم قوز آن شیاد شفت

او مرا افکنده در خرخر گلو — من بجد اندر فشار قوز او

حاضران انگشت بر دندان همه

جمله بر اوضاع ما خندان همه

شاعران که بد مرا خصم عنود — شد نظیرم کف زنان با این سرود

مرحبا ای شیخ اشترخار رفت — خوش بدستش کرده بفشار سفت

این کشاکش وین فشار اندر قفا — مسئله دور است اما دوریا

نقشت ار جفت آید و گر طاق رو — کی حریف دستخون بردی گرو

الغرض زان عمر حلو و خصیتین — هر دومان را شد شتابت نصب عین

وین عجب کز حاضران قلتبان — می نشد یکتن میانجی در میان

عاقبت زان جنگ کاه هشت و مشت — هر دو افتادیم از سستی به پشت

پس ز فحش عرض و دشنام زنو — یک به یک با هم شمردیم هر چه بود

حرفه و دستار من هم شد بباد

در کف غولان دلی الاجتهاد

ق چه خوش گفت آن حکیم دیده ور — که بود مسلک عروسی بر خود

پس شدم بیرون از آن دار الشرور — با هزاران لند لند قر قر

همچو آن خرکان بی دم تاخت — دم نخست و گوش خود را هم باخت

طول

رفت بمعنی محکم و شفت بفتح اول و سکون ثانی چند معنی دارد و آنچه از آنها مناسب مقام است بمعنی فربه و ضخیم و ناتراشیده و ناهموار است ۱۲

سفت بضم سین و سکون ثانی بمعنی محکم و سخت ۱۲

اشترخار نوعی از خار است که شتران را برغبت تمام میخورد [illegible] ۱۲

هشت و مشت بضم اول و بمعنی جنگ کردن با مشت و لگد و سیلی و امثال آن ۱۲

کشاکش بروزن حیاکش کنایه از [illegible]

[illegible]

بول چه دهم معنی اشعار من　　در میان پاک خوردند اهل فن

بر نیامد دست من زین قال و قیل　　عاجزم بشنم بیضهٔ شیخ وکیل

گفتمش شیخا مشو هرگز غمین

تکیه کن بر لطف ربّ العالمین

دل مکن خسته از این گفت و مرج　　والصبر انّ الصبر مفتاح الفرج

خوش سرود مفخر عرب و عجم　　آن بهاء الدین فقیه محتشم

هر چه بینی در جهان دارد عوض　　ور عوض گردد تو را حاصل غرض

گر نباشد شانه از بهر ریش　　شانه نتوان کرد هم با دست خویش

گر تو را از شد کان نگشود کار　　کار خود بگذار با پروردگار

شب وضوئی ساز و بنشین اندکی　　طرّهٔ دستار طوق جانه کن

عطرسای و سبحه‌ای در کف　　آستین واکن چو اشیاخ نجف

پس عبائی با ادب بر دوش کن　　چهره خاک آلود چون مبهوش کن

پس برو بالای بام عنکبوت

دست بگشا سوی حی لایموت

بالتضرّع عرض کن کای ذوالمنن　　رحم کن بر این فقیر ممتحن

شب شد و اشعار ما از خوف [illegible]　　شاعران بی هنر را کاورزد

زر بحلوا خورده شد خر اسوا　　من چو گاو بچه مرده خوار زار

گر مرا خر گر بما خوردن رواست　　خوان جود و فضل تو بی منتهاست

از کرم احیا کن این اموات را　　معنی از خود ده این ابیات را

بو که از لطف خدای بی نیاز　　آید آب رفته بر جوباره باز

ورنه زین آخ و آخ افسوس عمر ‌ نه خوشی باز آید و نه دام عمر

شیخ چون بشنید از وی این سخن ‌ گفت آری ای صدیق مؤتمن

این اشارت که تو کردی چند شب ‌ بشنو از من کو دمم شد مقبول

از لسان حال آمد این ندا

که ای سیه رو بند کن صدا

تو بدریا چیست کارت ای غبی ‌ تا بخوانی خضر و الیاس نبی

تو کجا و شعر حکمت بافتن ‌ رشتهٔ نظم معانی تافتن

کر عجین خلق را ما بسرشته ایم ‌ زین هنر ها تو کی تخمی کشته ایم

ما که بر افراد انسان ظلوم ‌ رو بدر کردیم تکلیف علوم

شد فراموشت که گفتی ای غبی ‌ حسبنا ربی کتاب الحاجبی

چند حرفی زان کتاب آموختی ‌ پس ترا نامه محکم دوختی

چون ندای آذن از رب جلیل

در نفوس افکند صیت الرحیل

تو همان ابانه دوش انداختی ‌ تا بدین دیر سپنجی تاختی

کی تو هرگز بخاری بحر درس ‌ در دبیرستان حکمت ای مدرس

تا باسرار حقیقت پی بری ‌ وارهی از عیب کوری و کری

یا عطارد تا قرین زهره بود ‌ کی ترا از شعر گوئی بهره بود

از تو با این معدهٔ کند و کثیف ‌ وان دهان سر چون باد خفیف

کی توقع داشت شعر گو فتی ‌ تا بدنبال قوافی او فتی

شعر وجد و عشق از اصحاب نفیر ‌ قصهٔ برف آمد و رقص لعیر

تا تو نطقی یافت کردی ای ردی   کی دو کلمه حرف با معنی زدی

که نه دی بیهوده دنیا را بهم   عالمی کردی بدین ردی متهم

عرصه را کردی نه فریاد و نفیر   تنگ بر شاه و ولیعهد و امیر

گر نخواهی توضیحت ای شاعرک   جان نخواهی بردن از یار کرب

در قیامت کاورندت تو بلات   نامه در دست این کتاب مهملات

گردنت را نرم با لت میکنیم   مهملاتت طوق لعنت میکنیم

شاعران خنده زنان دنبال تو   میکنند از بیخ ریش و یال تو

پس شدم خائب نه درگاه عفو   حق ز من ناشاد و خلق از من نفور

دوستانه با تو گفتم این سخن   دشمنان را هان نه خندانی به من

إنّ للحیطان آذان السماع   کلّ سرٍّ جاوز الاثنین شاع

گفتمش حالی که حال اینگونه است

کار و بارت یکسره وارونه است

بِه که این منظومه از هم بگسلی   شوی آن را بی صدا در شاکلی

ورنه اینها گر بماند پیش تو   لوث آن در حشر گیرد ریش تو

تو اگر تفضیح کردی فی الدرک   انس را شرم آید از جن و ملک

پس نفی تو نه خود چه میکند   دفع افسد را بفاسد میکنند

عامه خوش گفتند که گاوی تله   می بیالاید به که نام گله

گفت آب انجمن گشته ای فتی

بر نگردد از کمان تیر خطا

نسخها شد چاپ از آن مطبعه   مفتی را رفت از سر قنعه

مشک از هم بدرید شیر بریخت | ریسمان بگسسته و گوساله گریخت
باز ناید صید کز دامی بجست | کار خاتون شد تمام در بست
پس گزیدم لب بصد افسوس و یاس | کاید ای یغاله ز بام افتاد طاس
کاش کان دم شد این نسخه نسخ | بر جواب نوره میکرد نسخ

یا خود آن استاد که چالش زدی
طبع ناکرده پسپسلی شدی

این نصیحت بس نکو جا جیست | گفت دل خوش کن که جای غصه نیست
این دو پایان هر چه میبینی خرند | در میان آدمیان کمترند
آدمی با سر و پا ایستی | با ایشان علم الاسماستی
هر دو پایی کاندرین معنی بست | جنس خر دانش نهایت بی دست
باحزال شعر ظهیر و روکی | گوش جاموس است وصوت شوکی
این خران را مثل من با نظر وی | نعلبند گور خواهد اسکوی
چونکه سامع صاحب ادراک نیست | هر چه خواهی یاوه میگو باک نیست
خر چه فهمد منتجات از مهملات | فاعلات فاعلات فاعلات

با همین تقطیع این ابیات کن
فیل را خر ساز و شه را مات کن

سفر ششم

ای جناب عز الدین توی | وقت سفر ششم است از مثنوی
هر چه می خواهم سخن کوته کنم | میکشد فریاد طبع روشنم
که مرا درهای ناسفته ماند | مدح خیر الدین کیا ناگفته ماند

وصف تو نی منتهی نی این عرصه تنگ — در سبوی تنگ کی گنجد نهنگ

هین بکش زین بیر تنگ ای معنوی — سوی محشر این قطار مثنوی

دوش دیدم عرصه محشر بخواب

جمع در وی انس و جن بهر حساب

یک طرف در جلوه جنات نعیم — یک طرف در شعله کانون جحیم

احمد مختار خیر المرسلین — بر فراز عرش منبر مکین

یک طرف صف بسته فوج انبیا — یک طرف واقف گروه اوصیا

در کنار حوض کوثر شاه دین — ساقی محشر امیر المؤمنین

خلق محشر از صغیر و کبیر — چشم بر رومال آن والا امیر

ناگهان دیدم گروهی از ملک

کش کشان آرند شیخی لوک لک

راست چون زرافه وز اندام و تن — طرفه دستاری بسر همچون لگن

پس ندا آمد بدو کای رو سیاه — هین چه آوردی بدرگاه اله

گفت عفوا ای خداوند جل — که تهی دستم من از توشه عمل

عمر در تحصیل علم صرف شد — هرچه خواندم آنهم آخر فرو شد

جز کتاب مثنوی قار روشنا — که نظیر آن ندید کس به خواب

در اصول دین ز مبدأ تا معاد — کرده ام در وی بیان اعتقاد

هرچه گفتم طبق شرع انور است — مقتضای قول هر پیغمبر است

پس در آورد آن کتاب از جیب خویش — با ادب بر دستش گذاشت پیش

پس خطاب آمد ز درگاه اله — که بدین دعوی ترا باید گواه

این کتاب خود ببرند در رسول — تا بر قصد نقش بخد خط بول

پس ملایک شیخ را با کر و فر — برد نزد حضرت خیر البشر

چون کرام کاتبین خواند آن کتاب — در حضور آن رسول مستطاب

گفت پیغمبر یمین الله که کو — زین اصول دین را باشد خبر

خود تو دانی ای خداوند علیم
إنّ هذا القول بهتان عظیم

کهانیست این حدیث ذو شجون — میدهد یاد از خرافات جنون

پس ببردندش بنزد مرسلین — هر که دیدش کرد حاشا با یقین

پس گروه انبیا شد مجتمع — بهر دفع آن کذوب مفترع

شکوه آوردند زان کذب قبیح — نزد پیغمبر ز آدم تا مسیح

پس بحکم حضرت ختم رسل — شیخ را بر گردن افکندند غل

کش کشان بردند نزد مرتضی — که دهد آن غول کاذب را جزا

داد فرمان آن ولی کردگار — که کنندش بر خری ابتر سوار

لنگهای چاپ آن اسفار او — همچو خرسانند یکسر بار او

می ببندند تسوید روی او بقیر — آورندش سوی محشر بالنفیر

مالک دوزخ کشد او را فسار — طرقوا گویان سوی ضحضاح نار

انس و جن اهل محشر از دو سو
صف بصف بندند از پیشش خو

منجیانش از یسار و از یمین — گویدی هذا جزاء المفترین

الغرض با این جلال و کر و فر — شیخ را دادند بر محشر گذر

من در اندیشه که این مرد حق — کیست که آمد این چنین را مستحق

پس خلایق را نمودم پیش و پس — که ببینم کیست این مجهول خس

چون نگاهی کردمش بر چهره راست

فاش شد که این خواجه خیر الدین ماست

لب گزیدم دست مالیدم بدست — کاید اینجا که ستون دین شکست

گفتمش ای شیخ نقاد الاصول — خوش به بازار آمدی طاعت قبول

ای مبارک شد که شبان شما — جشن طوی ختنه سوران شما

باز چه قالب زدی ای پیر کوش — کاین چنین در تله افتادی چو موش

چون حکایت باز گفت آن خیره رو — جستم و بستم تفی بر ریش او

که ای مخبل شیخ الذالک چند — من در آن دنیا ندادم با تو پند

که بشوی این مجلات خود در آب — تا نگیرد ریش تو روز حساب

بر نیامد پند من بر گوش تو — از طمع در جنبش آمد موش تو

باز آن ابا ندوش الله خفی — جانب نو کاه محشر تاختی

خویش را تفضیح کردی ای سفیه — ریش آن خر که ترا خواند فقیه

مینداستی که این جا محشر است — محض عدل خدای اکبر است

نزخ کو کم بکوی بیان یاد — ریش آدم را دهند اینجا بباد

رفت آن دنیا که تو از حرف مفت — هر چه می‌ریدی کسی چه چه نگفت

افترا بستی به قرآن و رسول

بر نمیدارد براتت در اصول

بود این جا جای حذر و احتیاط — نی براتت ای فلان الدین طاط

این چه لفظ مجملست ای نی الذی | کاولا باید بنی انسان شود
کو شود انسان بنی کو بس چه بود | تا شود انسان ابرا خلق وجود
تو که در تصحیح لفظ انسان خری | چه با اسرار معانی چون بری
که تو را وی داشت ای شیخ عدی | که ز بان نکشوده بار آمدی
این الله صورت احوال تواست | شعر مولانا بهاء الدین درست
نزد وعقت محکم آمد نزد اصول | شعر با دیت از خدا و از رسول

گفت کوته کن ملامت ای رفیق
در خلاص من بکن نکوی دقیق

وقت دلسوزیست نی هنگام دق | کوچه هستم بیش از این مستحق
لیک اکر عذر مرا داری قبول | این کنه بر من نه کیر ای عذول
هر کسی که این مثنوی من شنفت | گفت احسنت چو گل بر خود شکفت
پس شد این تخیف بینایان کو | بر من بیچاره اسباب عدو
بعد از آن را تحفه انگاشتند | پس بنای جاه آن بگذاشتند
تیه من شد بیشتر زین کدکده | که منم طاوس علیین شده
کار من از غلتبانان ساختند | وانداز این دام بلا انداختند
راست من بود ای امام المتقین | صحو پیغمبر امیر المؤمنین
دوستی با مردم دانا نکواست | دشمن دانا به از نادان دوست

حال من با این خرال خیره رو
قصه آن بنکواست و مام او

ذکر ناخوش صدائی از دیار | از شبه روزی سفر کرد ضیا

کرد

کرد بر شهوتی گذر آن تیره بخت — واندر او با صد امید افکند رخت

شد چو هنگام صعود منبرش — انجمن گشتند قومی بر سرش

پس ز نانی خواند بس بی هنگ و سرد — گو بر بلند آه آهی هیچ کس نکرد

شد چنان بیچاره غرق انفعال — که آرزوی مرگ کرد از ذو اجلال

چون بخویش آمد کمی آن سوخته — با رخی سرخ و دلی افروخته

کرد روی با خداوند جهان — گفت آمینی بگوئید ای مهان

ای خدای بی شریک ذوالمنن

هین تو میکن لعنتی بر نام من

خلق از این گفتار ناهنجار او — جمله شوریدند بر او و کار او

گفت معذورم بدارید ای گروه — کاو مرا سر داده در صحرا و کوه

یکشبی خواندم دو بیتی نغز دوی — سرد چون باد خریف و برف دی

دیدمش ناگه گریبان کرده چاک — شد ز هوش از نالهای دردناک

من که بودم خود مجال خود بصیر — در گمان افکندم آن داد و نفیر

قطع شد بر من که من هم زانیم — چو بدینجا آمدم دیدم نیم

گر کنم نفرین بر آن فرتوت پیر — وانگهم که هست عذرم دلپذیر

گر مرا آن نالهای زار زار — کرد آواره خود از یار و دیار

گر نه مامم فکند اندر بلا — کور و گور نشدم در کربلا

قوم از این گفتار او خندان شدند — مایل اعطاش صد چندان شدند

می بپوندش نیازی بس گزاف — خارج از اندازه بیرون از کفاف

هین منم آن ذاکر ناخوش صدا — مام من آن خرد والاان دو پا

ای خدا بر جام من کن لعنتی　　کاو فکندم در بلیات آلتی

ای خدا لعنت بر آن اصحاب کن　　که بکردندم سوار این اتن

گفتم ار خواهی رهائی زین قفا

میدهم من فکر بکوئی بر تو یاد

از نبی برخوان یکی آیه سجود　　تا ملایك بر سجود آید فرود

چون بد غفلت زادی آل از روح پاك　　از سجود مبدع آدم ز خاك

تو ز پشت خر فرود آی و بدو　　می برد در تندی از صرصر گرو

میرسان خود بر طویله ز آنجا　　می نشین در لبت وی حتی الصباح

بو که رحم آرد بتو شاه کریم　　بگذرد زین جرم و نعمت عظیم

شیخ از این تدبیر بس مسرور شد　　بعد کامی چند کاز من دور شد

با ملایك طرح این حیله بریخت　　ریسمان بکسست و کو سالار گریخت

خود با صطبل او فکند و در ببست　　رفت اندر صدر آخور نشست

بسکه ذات الصدر غمه بود درش　　در طویله بر صدر راز کف هشت

چون شنید این حال شاه لافتی　　از کرامت عفو کرد او را خطا

عذر او از انبیای مرسلین

این چنین جست آن امام راستین

که این معمم شیخ سرگردان خرست　　ور خطای خر گذشت اولی ترست

پس شد با ملایك از امیر　　که برید او را بر جنات النعیم

میدهیدش خر که خوش منظری　　تا کند آنجا خران را مهتری

لیك سوگندی دهیدش بس قوی　　که دگر آنجا نیاید مثنوی

بهر

بهر این تشریف و این فوز عظیم   خواستیم تاریخی از طبع سقیم

صدر جمع افکند گفت اندر جواب

یافت محمود خوی حسن المآب

(۱۴۲) ۱۰۰ (۱۳۰۲) ۱۱سنه

چو بدیدندش بر من نگاه خویش   تهنیت را زحمتش را دم بدیش

گفتمش اهلاً و سهلاً ای فقیر   خوش بجستی از دم چنگال شیر

شکر حق بگذار میدان قدرت است   ورنه میکندند از فرق تو پوست

شکر لله که خلاصت زود شد   بخت شورت عاقبت محمود شد

بر جهان این جهان مهتر شدی   همدم یعفور بیخبر شدی

آری آری عدل رب العالمین   در جزای خلق باشد این چنین

الله کشته تخم خود در زندگی   بدرود اینجا بر جو خوشندگی

زانکه دنیا مزرعهٔ عقبی بود   قوت اینجا کشته آنجا بود

هین مخور غصه که شاشیر کین   می بدارت جا بجنات الحمیر

رود عالمیکن بدجال ذو الجناح   که تو را شد مایه فوز و فلاح

ورنه با این هیئت خلق بخیر   میبرندیدت اگر سوی سعیر

اشتر لوک معمم میشدی   حامل قوت جهنم میشدی

میوهٔ زقوم کردندت بار   میکشیدندت بجز سوی فسار

زانکه تو قائل بدی تغییر صور

نیستی بی رحش افراد بشر

مدعی با اهل دین دعوی شدی   منکر امر صور وری آمدی

لاجرم این طرفه هیئت با شما است   زانکه وصف هر کسی او را جزا است

روز و شب جز بهم فوز خال از نبی | وصف حال خویش بشناس ای صبی
تصفیهٔ جسم کثیف عنصری | گر نباشد تو مجسم اشتری
گفت آری راست گفتی ای صدیق | روز سختی خوش بود نعم الرفیق
تو مرا کردی دلالت سوی او | خوردم آب زندگی از جوی او
شکرها دارم از این دلسوزیت | شافع محشر دهد فیروزیت

لیک بر گوای تو دمساز غمم
که این خر که که باشد همدمم

گفتمش هان صبر ای شیخ عجول | که نخواهی شد ز تنهائی ملول
چون حساب محو این آید بسر | فرقه باشد بس او را مستقر
فرقه آرند پیشت زانمیان | از قضاة کوچهٔ ملتانیان
که برای خویش فتوی میدهند | بی گواهی حکم دعوی میدهند
زانکه الهائی مثل تو خرند | بار او زین خلایق میبرند
تا شنید این حرف شیخ از دهان | زود جست پا برهنه شد دوان
چون خری کش خار زیر دم نهند | پس بر کهسار بیابانش دهند
گفتمش هان هان کجا ای شیخ رند | راست چون گوساله بگسسته بند

گفت این آتش برهل افروخته
که جهنم میرود این سوخته

حبس دوزخ با گروه دوستان | به که با ملتانیان در بوستان
طول چه دهم شیخ را دادم رضا | با دو صد حجت بر آن سو اقتضا
آمد و بنشست با صد انقباض | زیر لبی با خدا در اعتراض

نه کهان

ناگهان آمد فرشته کودکار — کای جناب شیخ هان دل ابتدا
حکم شد بر ما که آن قوم لئیم — جادهیم اینک بر ضحضاح جحیم
خاص تو داریم این خوخابدا — زه بدهیم الدر او بیگانه را
زین بشارت شیخ پس مسرور شد — حکم آن سوء القضا زو دور شد

ای عزیز این نظم دلپذیر
شیخ را و اهل بر جنات الحمیر

قصه کوتهی که صبح آنکه مید — وقت بیداری است زین خواب البعید
وصف حال است این سوال این جواب — صورت آن دید دل محشر بر خواب
در مثل گر خواب خواندم این سرود — خواب تمثیلی است نی خواب رقود
ای معبر خواب من تعبیر کن — رمز آن با جاهلان تفسیر کن

نطق حکمت را زبان دیگر است
آنکه این منطق مطل خواند خوست

قول وعظ است انجید ذو شجون — عامه پندارند شاعر غزل و جنون
گر بظاهر طیبت است افسانه ام — گنج پنهانی است در ویرانه ام
قصه کش گودکان خواند مطل — پیش اهل رمز پند است و مثل
چون علف که خورد آن را بز جهل — گیرد از وی انگبین زنبور نحل
چوب تادیبی است این نظم حکیم — جاهلی را که کشد با ان کلیم
گر شود زان تنگ دل شیخ بله — از زبان خویش گو مکن گله

جاهلی که از زی خویش آید بد
هست در شرع ادب خونش هدر

سفر هفتم

عدلا روزنا کالالانه وشورش و غوغا باشد ۱۴

طبع سرشارم علالا میکند | سفر هفتم را تقاضا میکند
در سخن از نکوری زنبور عسل | آمدم بر لوح خاطر یك مثل
کان مثل خود وصف حال شیخ ماست | حکمت است کو چه افسانه نماست
بود زنبوری میان بیشهٔ | در عسل گیری حلاوت پیشهٔ
تا اندر آن بیشه خری زفت و سمین | کز یسارش سر نکشتی بر یمین
از قضا این دو بهم همدم شدند | یار شادی و انیس غم شدند

رشتهٔ الفت چو محکم گشت و راست
روزی الهٔ زنبور خر را وعده خواست

گفت کای یار عزیز محترم | یك دمی کوچك دلی کن از کرم
رنجه کن یك لحظه پای خویش را | گلشن کن کلبهٔ درویش را
حال او چون بود منظور نظر | دعوت او را اجابت کرد خر
دید جائی بس لغوز و ریزه | چند غلطی زد در آن تن هلکه
کرد زنبورش در خفی تکیه گاه | تا بیاساید دمی از رنج راه
ساعتی آسوده تا شد وقت چاشت | پس دو شانی از عسل پیشش گذاشت
خر چو خورد آن انگبین خوشمزه | برد پاك از یاد طعم خربزه

گفت با زنبور که ای یار من
از کجا آوردی این حلوای زن

گفت زنبورش به پاسخ کای حمار | زین علفهای تراست این شهد خام
هرچه از سبزی و گلهای ترست | زین مصفا شیرهٔ شیرین هست

خو

خوجا زنبورک این دعوا شنید | زد دهانی بر گیاه خوش چرید
گفت با زنبور کای گول و دنگ | کو ز این برگ کیه آن طعم و رنگ
خورده زنبورش قسمها کای کیا | نیست این را مایه جز این گیا

پس لبند خویش کاو خوش چرا
میبداد او را خبر زین ماجرا

گاو گفتا گر بود این باورم | در بلاهت چون تو نادان و خرم
کرده‌ام من در چرا عمری تلف | این چنین چیزی ندیدم در علف
پس کشید آن غرصه‌ای بس نکیر | گاو فتاد اندر که و صحرا نفیر
از نهیب آن صدای پر خروش | در چراگه جمع شد از وحوش
پس به منبر باز شد گاو خطیب | دادشان اخبار از این قول عجیب

غاب عنا ما سمعنا در جواب
در فلک پیچید از آن وحش و دواب

چون خطیب آمد ز منبر فراف | انجمن گشتند یک سر گرد او
زان میان جاموس و فیل کرگدن | داد فتوی بر حدوث این سخن
جمله منطق شد که نخل بروغ | مبدع است و خوردنش سوگند دروغ
ما ندیدیم از نیاکان کهن | در کیا شهدی چنین تا این زمن
زین سخن حضار آن مجمع تمام | ز اهلی و وحشی نمود اجماع عام

کوک و خرس و یوز و خنزیر و پلنگ
استر و اسب و شتر جموس و نهنگ

جمله بر کفرش محلل ساختند | زانچه بهر همه بد افراختند

۱۲ این بعری وا این آدمی پر نیاز
بوزای دوده ام الغفار

مفتیان با لشکری از حد فزون — بر سرش بردند تا که بی‌چون
یافت چون زنبور از ان حالت آگهی — وقت آن شد که کند قالب تهی
مصلحت را دید مسکین در فرار — که شودش پای جنگ و اصطبار

از قضا بر خورد با نحلی دگر
در ظلال راه آن شوریده سر

چون پریشان دید او را نیکبخت — گفت هان خیر است چه حالست ای شقیق
پس حکایت کرد با وی سربسر — ماجرای خویش و مهمانی خر
گفت ای زنبور که حق با خر است — که خوراک او نه شهد و نه شکر است
آنکه خر را جز خوراک خود دهد — در سزای کار باید سر دهد
هین بدو که شهد نادان با خران — جز چنین بازی نباید ای فلان
راز حکمت شهد کامهای تر است — ما همان زنبور و شیخ ما خر است
خر ببیند شیره را کردستی کیا — چیست کو تقصیر زنبور ای کیا
شیره خواهی هین برو زنبور شو — چند کاهی از خریت دور شو
گر نه با سبزی و کاه و جو بساز — بر سر زنبور بیجا شو متاز
ذوق خر با ذوق زنبوری جداست — خر کجا شایسته وحی خداست

حق که اندر شان نحل مستطاب
گفت اوحی ربک اینک در کتاب

در حق خر انکر الاصوات گفت — کی بود این دو بهم هم تا و جفت
وه چه خوش گفته است شیخ مولوی — این حدیث اندر کتاب مثنوی
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر فطرت خود میتند

ایکه

ای حمید اینک قال و قیل کن   ختم دفتر با همین تمثیل کن

ختم کن این دفتر درنوشاب

کتاب شد اینک مثنوی قار دوشاب

تمام شد کتاب درنوشاب در رد والطال مثنوی قار دوشاب بعون الملک الوهاب

وعنایته از منظومات حمید الدین الحسینی المتخلص

به حمید والحمد لله رب العالمین وصلی

الله علی محمد و آله الطاهرین

۱۳۵۵

م

